

مُغْنِي ز خود بيخبر کن مرا
 باشفتگی خاطر من خوش است
 دلم را بهر نغمه رازهاست
 بهار است ساقی بده ساغری
 زمین جرعه چین شد هوا می فروش
 چمن را چنان شور می در سراسر است
 مُغْنِي بخاشاک من آتشی
 بمجنون گدازی علم گشته
 ز راز دل عاشقان با خبر
 بیا ساقی آن آب حیوان بده
 بده صاف یا درد از آن جرعه
 سکندر طلب کرد و لیکن نیافت
 مُغْنِي نوائی طرب ساز کن
 نوائی که جان را بجانان برد
 ز دوری دلم خانه کردم است
 بیا ساقی آن آب آتش نژاد
 بده تا بر آتش نهم شرم را
 بگستاخ گوئی علم بر کشم
 که شد کارم از بی زبانی خراب
 بگوهر گزی سردهم تیشه را
 فهاقخانه خاطرم پر ز حور
 عروسان خلوت سرای آست
 ز مشکل پسندی و بی شوهری

بیک نغمه زیر و زبر کن مرا
 که پروانه ام جای من آتش است
 درین پرده گوشم بر آواهاست
 که هر شاخی از غنچه شد خاوری
 چو مل مغز بلبل در آمد بجوش
 که هر شاخ دستی و صد ساغر است
 برون آور از پرده لیلی وشی
 بلیلی قدم بر قدم گشته
 همه رمز و ایماز پاتا بسر
 ز سر چشمه خانخانان بده
 که بر نام دولت زلم قرعه
 که در هند بود او بظلمت شرافت
 ز فردوس بر دل دری باز کن
 مرا بر در میرزا خلن برد
 بهر ذره ام رستخیزی گم است
 که پنداری از آتش طور زاد
 قلم بشکنم حرف آرم را
 بمستی خرد را قلم در کشم
 برون آرم از زیر ابر آفتاب
 در گنج بکشیم اندیشه را
 که نه سایه شان دیده هرگز نه نور
 منزله ز آسیب شهوت پوست
 همه پیر گشتند در دختره

در حجله بستند بر روی خود
 نه مشاطه را ازیشان خبر
 سرافکنده هر یک چو ابروی خویش
 گره کرده دامان بدامان صبر
 نفس بر نیارد تمنای شان
 بر آنم که اقبال یاری دهد
 بدلالگی خامه را سر کنم
 نمایم بهر شمع پروانسه
 کشایم در حجله فکر را
 بدامادی صاحب روزگار
 محل خوش کنم شغل پیوند را
 عراقی نژادان جادو زبان
 بشرطی که چون سفته شد گوش شان
 سکندر نژادی فریدون فری
 نسب پرسی از آسمان رایتی
 ز کلکش که چون ابر گوهر کش است
 چو گل نغمه فرمای هر بلبل است
 بزمش رخ آرزو لاله گون
 اگر می دهد توبه پیمان است
 بوقت غضب شعله در خارزار
 بمجلس چو باد خزان برگ ریز
 مردی سپهدار شاه اکبر است
 نهال ترش یاقوت نشود نما

نشستند هر یک به پهلوئی خود
 نه دلاله سویشان راهبر
 نشسته سیه بخت چون موی خویش
 چو بر دامن کوه دامان ابر
 که بیفتد کساد است کالی شان
 فلک برگ ناسازگاری دهد
 بمشاطگی کار آذر کنم
 باشفته مویان دهم شان
 بیک شو دهم این همه بگروا
 فهم تاج بر تارک افتخار
 بدریا سپارم دری چند را
 سپارم بدارای هندوستان
 نساژ از آن پس فراموش شان
 باقبال و شمشیر اسکنسجری
 حسب خواهی از آفتاب آیتی
 عطارد سپند سر آتش است
 درین باغ هم بلبل و هم گل است
 ز رزمش دل آسمان پرز خون
 و گو کین کشد کعبه بتخانه است
 که لطف گلزار در فوبهار
 بمیدان چو خورشید در رستخیز
 سرتیغ او آسمان را در است
 چو اقبال در خدمت پادشا

در اخلاص از صبح صادق تراست
 بلند اخترا فتح کار تو باد
 بگیتی کست هم ترازوی نیست
 از آن دم که چون چرخ گیتی سوار
 نخستین به رانا در آویختی
 در آن کوه کُپپایه برسان (۱) سنگ
 چو عزمت میان زان جدل سست کرد
 گرفتی بیک حمله گجرات را
 از آنجا بسند آمدی ملک جوی
 ز خاشاک و خس رفتی راه را
 ز دریای سند آتش افروختی
 همائی که بر چرخ کردی خرام
 تفرج ز گردون دلیبری ز تو
 کلید جهان تیغ خون خوار تست
 کسی را که خواند پسر بادشاه
 در تست بازار فضل و هنر
 نظر کن بجنس گرانمایه ام
 ز گوهر فروشان منم یادگار
 کم از هیچکس نیستم در سخن
 سرم درخور سایه افسر است
 بسی سال در سفتن آموختم
 ز گوهر تهی کردم افلاک را
 بخورشید از ذره عاشق تراست
 سر کام دل در کنار تو باد
 جهان آب تیغ ترا جوی نیست
 نیاسودی از پیچش کارزار
 بظاک سیه آب او ریختی
 نشستی چو یاقوت در کان سنگ
 بگجرات رفتن کمر چست کرد
 فکندی ز پا فصل آفات را
 چو سیل بهاری در و دشت شوی
 تهی ساختی آن گذر گاه را
 بیک شعله خشک و ترش سوختی
 گرفتی و آزاد کردی ز دام
 عنایت ز شه ملک گیری ز تو
 جهان جنس بیقدر بازار تست
 نریزد زمین کفش و گردون کلاه
 نگاه تو معیار فضل و هنر
 فزون کن بقدر هنر پایه ام
 دم را بفرخ خرف بر مدار
 گویم نهان این من این انجمن
 زبان طلب لال و گردون کراست
 نثار تو شد آنچه اندوختم
 غنی ساختم دامن خاک را

(۱) در هر دو نسخه "پرز سنگ" ثبت است ۱۲*

قیامت پدید آمد از خامه ام
 پی بزم تو محفلی ساختم
 نهادم اساسی طرب خانه
 که تا حشر روی نشست آوری
 چه محفل یکی جام گوهر نگار
 اساسی نه کش چرخ برهم زند
 چو گردون منزّه ز تغئیر حال
 درو آب و آتش در آغوش هم
 خبر (۱) نی در آشفنگی باد را
 خرد این عمارت چو بنیاد کرد
 بنیائی نهادم در ایسام تو
 می و مطرب و ساقی نوش خند
 حصاری ز انصاف می بایدش
 در و بام این رشک فرخار چپس
 بیا ساقی این بزم را تازه کن
 برون کن حریفان افسرده را
 بمجموعه بزم نظاره کن
 طلب کن رفیقان آزاده را
 چو من گوش بر حرف ادراک کن
 مباحی کفان را بر آور ز خواب
 صراحی و پیمانیه در آتشد
 حریفان که از ما نهان خفته اند
 ندیدند جایی بدامان خاک

که گنج معانی است در نامه ام
 درو گنج اندیشه پرداختم
 بهاری بر آوردم از دانه
 گهی جام که دل بدست آوری
 می لعل آن چهره شهریار
 خرابی تواند درو دم زند
 عجب ملک امن است ملک خیال
 زمین و زمان دست بردوش هم
 خصومت فراموش اصداد را
 خطابش فلک عشرت آباد کرد
 که جاوید ماند درو نام تو
 نمی بایدش هیچ غیر از سپند
 که هر کس درو قفل نکشایدش
 مصون باد از چشم کوتاه بین
 چو گل دفتر لپو شیرازه کن
 ز گلبن ببر شاخ پژمرده را
 ورقهای بیگانه را پاره کن
 حریفان هم طبع هم باده را
 ز ابیات تر صفحه را پاک کن
 که آمد ز مشرق برون آفتاب
 که صبح است و مستان بخواب خوشند
 ز بد مستی آسمان خفته اند
 کشیدند سردر گریبان خاک

(۱) در نسخه (ب) «صبرنی» ثبت است ۱۲ *

تر بزم سخن شاد خواران شدند
 سپردی درین راه دامن بخار
 ثنای خداوند معنی برفت
 ز نام آوران سخن کس نماند
 چو افتد گذارم بطرف چمن
 سرایم بهر شاخ گل اندکی
 همان به کز افغان به بدم زبان
 خدایا بتقصیر مستان مگیر
 نگویم ز (۱) خجالت سرافکنده ام
 گر از کعبه ایم وگر از کفشت
 درختم اگر میوه تلخ زان
 نهالی که پیروز در بوستان

[وله]

خداوندا بعشقم زندگی بخش
 عطا کن اندلیبم را سرودی
 زبانم را ز بد گفتن نگهدار
 زبانم زاده (۳) معنی طرازی
 نگاری را که دل مشاطه دوست
 چنان کز دیدنش دل کام گیرد
 چو در پیش نظر آید خود را
 بهار از خوبی او فال گیرد

(۱) مولانا نظامی علیه الرحمة در سکندر نامه می فرماید: —

چه نیک ارچه بد در جهان می زیم چنان کافریدی چنان می زیم

(۲) در نسخه (الف) «که هر شاخ» مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه (ب) «زبانم زاده آن معنی طرازی» ثبت است ۱۲ *

وله في المثنوي

بنامی آنکه ز آب و خاک دل ساخت
دو عالم را درین یکمشت گل ساخت
گزید از آفرینش صحبت خاک
که صاحب گنج داند قیمت خاک
از آن شد خاک تیسره محرم راز
که نبود چون هوا و آب غماز
لبی بی ذکر او جوئیست بی آب
هنر بی فکر او پائیست در خواب
درین راه هر چه بینی رهنمائیست
سر هر رشته پیوند جائیست
شباب قطره می خواهد صدف را
صفیر تیر می جوید هدف را

[وله]

نخست از فضل خویشم آفریدی
تو خود دانی درین صنعت چه دیدی
کف خاکی بآب غم سرشتی
درو تخمی بدست خویش کشتی
نگویم مزرعه ویرانه از تست
زمین گر نیک اگر بد دانه از تست
چو دهقان در سرابی دانه کارد
بکشت تشنه آب از چشمه آرد

ترا دریا و نیسان زیر فرمان
بخاک آن دانه را لب تشنه مغان
ز لطفت قطره در کار او کن
ارم را تشنه دیدار او کن

[وله]

چه می فرمائی ای طبع هوسناک
که داری شعلها در زیر خاشاک
ز ساز دهر می جوئی چه آهنگ
که هر دم میزنی در پرده جنگ
دمی صدرة (۱) درین گلشن چه بینی
کز آن گلبن باین گلبن نشینی
چه مرغی کاشیانت را درین کاخ
نه در سوراخ می یابم نه بر شاخ
ز بیکاری چو باد آشفته بودن
بهر کاری چو گل بکفته بودن
چه آرد جز دریغ سال رفته
بعسرت چشم در دنبال رفته
علم برکش شکیبایی وقت نام است
محل تنگ است و فرصت تیز گام است

[وله]

کسی کو دل بفردا میکند شاد
قدم بر آب دارن تکیه بر باد

(۱) در هر دو نسخه «دمی صدرة» ثبت است ۱۲ *

تو در خوابی از شمع بخت در پیروز
 تمام عمر در شب مکن دران روز
 نه وقت خواب و هفتگم خنک است
 قلم در دست و صورت نسیم کارست
 ز تو بازی فتره‌ادی کشاندن
 ز خسرو لعل شیرین مسزد دادن
 چو ابر از قطره داری فرو بر
 که کان مشتاق شد دریا خریدار
 ز دریا مایه جاوید بستان
 بقدر قطره مروارید بستان
 بیفشان دانه وقت کشت و کارست
 ضمان پرورش ابر بهارست
 چو نیسان مشتوری باشد چمن را
 نه نرخ سبزه پرسدنی سمن را
 بسودای چنبین روزی بشب کن
 گلی بسپار و بستانی طلب کن
 گل از شوق ترنم جمله گوش است
 نمیدانم چرا بلبل خموش است
 به بین عمریست تا داری بکان چنگ
 گهر میجویی از دریای فرسنگ
 چه خوش گفت این سخن گوهر فروشی
 ندیدم در خسور او تیره گوشه‌ی

نبي کلکت که طوبی را وکیل است
 چو نخل بادیه بارش سبیل است
 خراب آندل که جای گنج فضل است
 که حرمان ازدهای گنج فضل است
 کفونت تیشه بر گوهر رسید است
 متاعت مشتری از دور دید است
 مپوش از جوهری درجی که داری
 بمه تسلیم کن برجیکه داری
 چو جویای گهر گوهر شناس است
 اگر هم بی بها گیرد سپاس است
 کیم از باغ فضل آن فونهای
 که پروردش زمانه در سفالی
 کدامی فضل یا رب میوه چینش
 ندارد نو بری در آستینش
 گلستانیست طبعم بی در و دشت
 بهر شاخ گلش صد بلبل مست
 همیشه گل درین گلشن بجوش است
 دم گل عندلیبش در خروش است
 بخود روئی مزن طعنه گلم را
 بیا بشنو صفیر بلبم را

[وله]

بیا ای چاشنی گیر معانی که برخوردار باشی^(۱) ز آنچه دانی

(۱) در هر دو نسخه « برخوردار بادی ز آنچه دانی » ثبت است ۱۲ *

بطوانت خانخانان میهمان است سحلی را سرابی میزبان است
 ز من اسبابِ نعمت ساز کردن ز تو بر بخت و مهمان ناز کردن
 کنون کت میوه معنی بشاخ است چه بندی در برو بستان فراخ است
 ولی نعمت توئی آخر زمان را بمهمانی صلا در ده جهان را

[وله]

سبکتر باش ای پیکِ سلیمان
 سخن در جیب ریز و گل بدامن
 نظر بر راه دار و نامه در دست
 که عالم گردی در طاعت هست
 نخستین خاکِ گنجینه تاج سر کن
 زبان پر دود و مژگان پر شرر کن
 به بین در خاک خفته آسمان را
 بتیغِ نوحه در خون کش زبان را
 نظامی را بگو صبح است بر خیز
 پیامی بشنو از مرغِ سحر خیز
 که میگوید بس این خوابِ گران چند
 تدریجاً عنقا آشیان چند
 بمجلس رو که بی تو صدر خالیست
 چمن از گل فلک از بدر خالیست
 اگر گوید ز بزم دل گرفته است
 گل طبعم به تفهائی شگفته است
 مدار از دامن او دست کسوتاه
 باین شغلم از دستوری خواته

بگیو موری هم از موران این راه
 سلیمانی کند با دست کوتاه
 نچیده دانه در دانه بخشید
 نغزورده جرعه خمخانه بخشید
 باطفی از تو بی از دوه گردد
 گرش گاهی فرستی کوه گردد
 اگسر برگی فرستید بوستان را
 بسربزی بشارت ده جهان را
 چو مرغی کز حریم کعبه آید
 از آنجا سوی یثرب پر کشاید
 بشیراز آ که فیضش جاودان است
 بهشتی کافرید ایزد همان است
 خروشد ابر چون شیر شکاری
 بخندد گل چو کبک کوهساری
 در و بامش ز سبزی مرغزار است
 تو پنداری که بنگاه بهار است
 گلش دوری نمی داند ز بلبل
 نفهمیدست بلبل حسرت گل
 بدامن کوهش از لختی نهی گام
 سر از دستار نشناسی می از جام
 عنان دل بدست دیده مسپار
 درو گامی بحکم شوق بردار

قطره بر بندد و از دل و او هب بر گیسو
 نقش را گو گزین صغیرا خجرا گیسو
 رسی جائیکه خاکش عشق پاک است
 ز بوی خاک ذاتی کن چه خاک است
 دران نای زمین سعیدست خفته
 بشنان مشک در نای نهفته
 زده دریای عمان غوطه در خاک
 صدف در خاک مانده در بر افلاک
 بگو ای شمع بزم جان گدازان
 بلاغت تاقیامت از تو نازان
 زبان از گفتگو میسند در بند
 بزیور خاک آب زندگی چند
 بر آور سر چو صبح از خواب نوشین
 میوحی کن بنقل و جام نوشین
 اگر گوید هفتوزم میل خوابست
 بمشور هم میوحم آفتابست
 بگو ابری کمر بست این گمان را
 که مهمانی کند درینا و کان را
 ز بصیرت قطره درپوزه دارد
 ز آبی کو جلد با کسوزه دارد
 از آن چشمه که پر کرده سبزه را
 نه جامی جرعه بفرست او را

وز آنجا سوی دهلی راه بردار
 در آن وادی قدم آگاه بردار
 که خار بادیه آتش بدوش است
 از آن شیشه که زیر گل بجوش (۱) است
 گذر کن بر سر بالین خسرو
 بگردون (۲) بر درود از اختر نو
 بگو ای مه ز مشرق سر بر آور
 شب تاریک ما را در بر آور
 برون آی و جهان را روز بنمائی
 بخورشید قیامت سوز بنمائی
 اگر گوید در مشرق فراز است
 چو روز رستخیز این شب دراز است
 بگو دارد خیالی این سهائی
 که بخشد صبح صادق را ضیائی
 خبر رسم است (۳) کار افتاده‌ها را
 مدد شرط است بار افتاده‌ها را
 گر این اختر فروغی یابد از راه
 بهتلابی نشیند سایه جلا
 چو گفتی حال من ابرام بنمائی
 اجازه گزیند بستن و باز آی

- (۱) در نسخه (الف) « سوش » ارقام یافته ۱۲ *
 (۲) در نسخه (الف) « بگردون بر در و دارا خبر کو » ثبت است ۱۲ *
 (۳) در نسخه (الف) « خبر رنج است » ثبت است ۱۲ *

تو نافرتهه نظر بر راه دارم
 تو اینجائی و من در انتظارم
 بیا ساقی اگسرداری نمائی
 بمضموران عالم زن صلائی
 مننه فرقی میان شاه و درویشش
 اگر فرقی نهی درویش را بیشش

[وله]

نهی گویم که می خوردن حلال است
 چه میگوئی شکیبی برشکل است
 ز ابر برشگالی کوه دریاست
 صبحی را بهار از خواب بر خواست
 هوا میخانه کش می بچوش است
 سحاب از لطف پیر می فروش است
 دماغ از بوی گل چون مجمر از عود
 میان سبزه گل چون شعله در دود
 چمن در دلبری صیاد خانه است
 هوا فریاد عاشق را بهانه است
 ز مستی باد و گل آشفته هم
 بروی سبزه مست افتاده شبنم
 بصحرا هر سرابی رود نیلی
 بگلشن هر نسیمی جبرئیلی
 بگلبرگی نشیند شعله در خار
 بمهتابی گر آید کاه دیوار

و خبثا لرزد که دارد شاخ سیراب
 و جفتون در ستایه هر برگ در خواب
 و نسیم گل پیام داده دارد
 و صغیر مرغ جام داده دارد
 و برون آیدم از زندان توبه
 و چه افتادی بدریغدان توبه
 صفا در سینه صاف سبو بین
 می آینه است حال خود نازو بین
 نهی از رز مبر بیرون سبند را
 مده بر می گناه خوی بد را
 بیدخو خون بجوش سلسبیل است
 همان افسانه قبطی و نیل است
 گرفتیم قبطی ساقی کلیم است
 بخور گر خون دهد کایزد رحیم است
 بفتوی گلستان توبه بشکن
 ز دست خانخانان توبه بشکن
 سپهداری که دولت را پناهست
 صف دشمن برش طرف کلاهست
 ز تیغش قلم را بازار تیز ست
 به عرضش خوار و نه جانش عزیز ست
 بگویم سر نوشت خصم دانید
 ز نوک تیر و لوح تیغ خوانید

قنضاً نیرِ کجی از ترکش او
 قنکر خاکستری از آتش او
 هوا از تیش او زبور خانه است
 کمانش را قضای بد بهانه است
 چو بستیم بهتر خلق او را
 و بال باغ سبزه رنگ و بو را
 در بستان بروی گل به بستدم
 نه بلبل بینم و نه گل بختدم
 گویم مجلسش یونانِ ثانیست
 نه یونانست دریایِ معانیست
 نظر چند آنکه بیند نکته خاص
 ز بسیناری گهر جزوایِ غواص
 خرد آویخته آنجا بیک منو
 ادب انگشت بر لب مانده هر سو
 نگاهش راز دار لوح محفوظ
 ضمیرش از شمار لوح محفوظ
 زبان خاموش و باگردون بگفتار
 نظر در پیش راز دلها خیردار
 کلماتی او ست عید کلک و دلنشر
 مدیحهش را ست منت بر سطر
 چو طبعش استقامت را دهد داد
 بصد طوفان به پیچد شعله از پای

شبش از شب برشک و روزش از روز
 جوان دولت تر از بستن بنوروز
 فلک را سبزی از سربسزی اوست
 چنان کز مغز باشد سبزی پوست
 چو وصف او خرد را گوش پیچد
 زبانم در لب خاموش پیچد
 به بحر مدحش آن سرگشته موم
 که گه در قعر بینی گه بر اوجم
 چو گم گردد شنار را کناره
 بجز خاشاک بودن چیست چاره
 ز جوش مرکبت گردون غباری
 اسیر از خنجرت زنهار خواری
 دماغ عقل پرسودای فتحت
 عطارد عاجز از انشای فتحت
 کدامی فتح فتح چار لشکر
 بیک میدان گرفتن چار کشور
 ز موج چار سو کشتی هراسد
 ثبات کوه را دریا شناسد
 بگفتن راست ناید شرح این جنگ
 سخن بسیار و فرصت دور و دل تنگ
 گرم اقبال تو بخشد زبانی
 بر آرایم بگوهر داستانی

که تا باشد جهان باشد نشانش
 نگارد مشتتري بر طيلسانش
 مرا تا نم بجوي خامه باقيست
 سخن را گرمي هنگامه باقيست
 بدل معني چو بلبل در خروشست
 نوي کلکم چو شاخ گل بجروشست
 دوانم را نگويم چشمه خضر
 ولي با او بجويم چشمه خضر
 خرد بنفشه شكيبي بنده تست
 ز کاهل خدمتي شرمنده تست
 ز معنيها که در اندیشه دارد
 بسی خيل پري در شیشه دارد
 بهر کسج دلش صد کوه قاف است
 اگر گوید سلیمان نه لاف است
 کفت را وقف شد گوي ضميرش
 که تا گوید بده گوید بگيرش
 ز دريای تو ابرش آب دارد
 از آن خواهد که برگردون ببارد
 گلش دامن بر افشاند ز مهتاب
 کزين سرچشمه دارد گلبنش آب
 نميگويم گلستان سبز شاخست
 نسيم صبح را دامن فراخست

سسرتش مگر قتر ازین درگاه ندارد
 فلک هم زینتی از ماه دارد
 بهر (۱) گلزار از بلبل نشانست
 که بروی بلبلی را آشیانست
 چمن از خرمی تازد بسرویی
 که بر گرد سرش بیند تدرویی
 تدرو و بلبلی چون او که دارد
 بلی سرو و گلی چون او که دارد
 ز شکرت گربفرساید زبانش
 خواست نجیبست منزه و استخوانش
 چراغ خدمتش کم نور از آنست
 که با بخت خود از یکدودمانست
 چراغش خواه روشن خواه تاریک
 بیک دستور سوزد دور و نزدیک
 نکو گفت این سخن معنی شناسی
 شناسای هنر در هر لباسی
 اگر در باغ و گور در مرغزارست
 صفیر مرغ مداح بهارست
 گلت سیراب بادا گلستان هم
 که نالد بلبلش فصل خزان هم

(۱) در نسخه (الف) « بهر گلزار آن بلبل نشانست » مرقوم شده ۱۲ *

[وله]

بجوش آمد می افسانه من
 چو خم از باده پر شد خانه من
 ازین خم جوش می برداشت سرپوش
 پس از چل سال این می می زند جوش
 حدیثم را بهر غم دفتری نیست
 شراب کهنه بی درد سری نیست
 می دارم خمش دل ساقیش هوش
 زبانش سینه و پیمانه اش گوش
 بریزم بی طلب در ساغر کس
 که حیف آید خمارش در سر کس
 حریفی کو که بزمش بر فروزیم
 فروزیم آتشی باهم بسوزیم
 شکیبی عود از من مجمر از تو
 شراب و شیشه از من ساغر از تو

[وله]

که خون خوردن چو من آئین نداری	غلط گفتم تو ظرف این نداری
سرودی گویم و پیش آرمش گوش	همان بهتر که این می خود کنم نوش
که هم خود نخل و هم خود میوه چینم	در بستان چه باید آهنینم
ورق گورداندم از نام گذشته	ستردم حرف ایام گذشته
چه در آئینه پرزنگ بینم	بعمورفته در خواری مکینم
ازین غالب حرف چند لافی	سپه‌را بگذر از حرف تلافی
که طبع شعله را شبدم بسازد	کهن زخم مرا مرهم بسازد

خسرون چون توئی در من نگیرد
 شود در خاک خاک از دام صیاد
 بظاهر شکوه نام چشم بد را
 بحمد الله که از بخت بلندم
 تدروم شاخ سروری آشیان ساخت
 کدامی سرو سرو دولت و داد
 چراغ من ازین روغن (۱) نگیرد
 ز عنقا بر نیاید گام صیاد
 بسوزانم بخود اهل حسد را
 در آتش سرد میگرد سپندم
 که از سایه تواند آسمان ساخت
 که ریزد در هوایش شبنم از باد

[وله]

نواسازان این گلزار رفتند
 کفون گرم است از سودای ایشان
 بیار ای باد از آن مرغان سرودی
 بگو آن بلبلِ عرش آشیان را
 سحر میگفت با صد آه و ناله
 چو خواهد بر طرف شد می پرستی
 چو آتش را سسراید بادشاهی

[وله]

سحر میخانه را در باز کردند
 ز خارا خلست چون لاله ایانم
 بر آمد ساقی از در رو کشاده
 قدح بر کف شکنج زلف برپا
 بروئی همچو صبح و زلف چون شام
 ز مرغولی که تابش نذسه داده
 مرا لب شیشه را سر باز کردند
 چو گل از باد روشن شد چراغم
 در فردوس از ابرو کشاده
 چو عکس آفتاب از موج دریا
 چمن را نو بهار و مرغ را دام
 نصیب آسمان پیچی فتاده

(۱) در نسخه (الف) "روغن نمیرد" ثبت است ۱۲ *

ننگه را خرمین نرگس در آغوش
 مرا گفت ای کهن مخمور گیتی
 قدح معمور و انگه مغز مخمور
 شب تاریک را روشن ز می کن
 بلاهه گفتمش ای چشمه خور
 اگرچه لطف ساقی بیکرانست
 مرا سوزد ترا سازد می ناب
 حریفان حسرت از میخانه بردند
 ز زور این شراب اندیشه کردند
 بشکر خنده گفت ای کان معنی
 بمیدان سخن مطلق عنانست
 شکارستان معنی قاف تا قاف
 نتابد هیچ صیدی سر ز بندت
 سخن گوی چو تو خاموش تا کی
 ز سودای جهان خاطر به پرداز
 زر و سیم جهان در خاک به گم
 ز آسیب گزندش کم توان رست
 بدست دشمنانش خرج میکن
 برای گنج فزاده مبر رنج
 بر آور دست موسی ز استینت
 تو گنجی لیک در ویرانه خویش
 درین خاک سیه تا کی بری رنج
 نشیب آخرت گریبی فراز ست

سخن بر لب چو مروارید در گوش
 چراغ زنده بی نور گیتی
 قدح مخمور او بی مغز معمور
 چراغ صبح را روغن ز می کن
 گلستانی ز گل دریای از در
 سبک عظم من و این می گرانست
 کذرا آتش است و لاله را آب
 لب خشک از لب پیمانه بردند
 میان دست و لب در شیشه کردند
 ز لطف طبع لفظت جان معنی
 هدف از دل کند تیر بیانت
 صبا را لاله تا لب ناله تا ناف
 ندارد چین کوتاهی کمندت
 در و دیوار عالم گوش تا کی
 که جیفه طعمه زانست فی باز
 که دینار و درم مار است و کژدم
 فسوفش تا نیاموزی مکن دست
 در آن دفتر حسابش درج میکن
 قلم را ازدها کن طبع را گنج
 که بسود گنج قارونی زمینت
 چراغ خویشی و ویرانه خویش
 ازین ویرانه بیرون آی چون گنج
 عفاک الله در میخانه بازست

اگر خواهی متاعی را بواجی
 مرا ز آب بقا لب ریز ساغر
 یکی بر یاد ایام جوانی
 چو شد موسم پذیرائی نگیردش
 بنوشین خنده اش ره زد بجانم
 بدست داد بدری پر ز خورشید
 بسی چون عمر عاشق در جدائی
 ز رنگش دیده از دیدن برآمد
 حدیث توبه رفت آنجا ز یادم
 چو شد مغز آتشین از آب دیرم
 چو صحرا نو بهار بلبل و گل
 غزالان ختن در گل چریدن
 نسیم صبح برد از دل شکیبم
 تق بست ابر فکر دور بارم
 قلم برداشت طبع نکته سنجم
 ز موج بحر کک گوهرینم
 عنان اختیار از دست من رفت
 در آمد بس که از در خیل معنی
 بدل گفتم چو اختر کارسازست
 درین گلشن نمی باید نشستن
 فراهم کردن از گلگشت گلزار
 بدو رنگی ز روی دوست بستن
 فرستادم بزم میگساران

بکن اول دمانت را علاجی
 بحمد الله که خضری نی سکندر
 بگیر این جام و نوکن زندگانی
 بجوشیدن در آمد انگیزش
 حالوت سوخت مغز استخوانم
 که نی کیخسروش دیده نه جمشید
 بدلهای گرم خون ترز آشنائی
 ز بویش دل بنخندیدن در آمد
 زمین بوسیدم و بر لب نهادم
 بصحرای ختن افتاد سپرم
 درو هر خار گل هر مرغ بلبل
 صبا چون کک من در ناله چیدن
 بنالیدن در آمد عندلیبم
 هزاران چشمه زاد از کوهسارم
 بدست آمد کلید قفل گنجم
 روان شد سیل گوهر ز آستینم
 چو موج آب هر جانب سخن رفت
 خسی گشتم بروی سیل معنی
 صبحم را در گلزار بازست
 ز تو گل چیدن از من دسته بستن
 گلستانی پر از گلهای بی خار
 بیاد مغز دل در پوست بستن
 گلستانی پر از شکر هزاران

بآئینی که چون بیدندش از دور
 طواف این چمن صاحب دلان راست
 رموز دل نه هر فرزانه داند
 یکی مطرب سرود عاشقانه
 بمال از فاله گوش آسمان را
 که باشد خامه من بت پرستی
 بخود چون خوبی بت می شمارد
 بیابان دشمن است افسانه او
 کدامی بت بر ارباب معنی

[وله]

سخن کائینه هر خوب و زشت است
 سخن را صاحب معنی شناسد
 سخن گورا سخن معیار عقل است
 سخن گنجی است دل ویرانه او
 سخن با آنکه بس تنگ است ظرفش
 تو پنداری جهان پیش از سخن بود
 ز فیض اختران دانی سخن را
 سخن مغز جهانست و جهان پوست
 گلستانست گلها بر سر شاخ
 سخن بیقدر ز ابتدای زمانست
 سخن در یتیم روزگار است

بدان را دوزخ و ما را بهشت است
 که مجنون شیوه لیلی شناسد
 پدید آرند مقدار عقل است
 برون زین نه صدف در دانه او
 بسرون آمد دو عالم از دو حرفش
 فروغ شمع بعد از انجمن بود
 بلولو باز (۱) می خوانی عدن را
 چونیکو بنگری آن پوست هم اوست
 از کوتاه دست فکر گستاخ
 چو یوسف در میان کاروانست
 یتیم از بادشاهزاده است خوار است

(۱) در نسخه (الف) «بار می خوانی» ثبت است ۱۲ *

سخن نقدست و بس این نه کوه را
 بصد تعریف نشناسی سخن چیست
 اگر خواهی سخن دان را به بینی
 به بین هنگام بارِ خانخانان
 بظاهر مسندِ جم تکیه گاهش
 ز صورت رسته معنی شناسی
 سزد گر پیش آن لعلِ در افشان
 فلک خُلقا نفال از تغافل
 در (۱) آتش میروم با جانِ آزاد
 درین گلشن من آن مرغِ غیورم
 که دارد غیورتم بر زغم ایام
 رضایم قفلِ زندان را شکست است
 بجان سنجیم می نازد زمانه
 ترازوی وفا سنگ جفا را ست
 دلی دارم غمی در بر نهاده
 گر از هجران شکایت سر نکردم
 ازین آتش که دارم (۲) در جگر تاب
 دلِ غمدیده را غم سازگار ست
 نکوناید ز من گفتن غمِ دل
 چه گوید بلبلی بی نوبهاری

چه آگاهی از آن صراف ده را
 که تعریفِ سخن هم جز سخن نیست
 سخنندان نه سلیمان را به بینی
 فلاطونی نهان در زمی خاقان
 بباطن هر دو عالم خاک راهش
 شناسای سخن در هر لباسی
 زبان دانی پیام‌سوز سلیمان
 دلِ پروانه دارم صبر بلبلی
 بهجران میزنم بی داد فریاد
 اگرچه ز آشپیان خویش دورم
 گلستان در قفس گلزار در دام
 شکیم پشتِ حرمان را شکست است
 بصرم عشق می بازد زمانه
 اگر شمشیر آنجا گردن اینجا ست
 جنونی سینه بر خنجر نهاده
 حیاتِ خوبتر باور نکردم
 نمی خواهم که باشد ابر را آب
 درختِ خشک را آتش بهار ست
 مرا آن به که دارم ماتمِ دل
 چه خندد کبک دور از کوهساری

(۱) در نسخه (الف) «وز آتش» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه (الف) «دارم در جگر» ثبت است ۱۲ *

مولانا نظیری نیشاپوری

مولانا نظیری نیشاپوری شاعری کامل سخن و سخنوری صاحب فطن بود - و در مضمار حسن طبیعت از اکفا و اقران مبادرت و مسامحت می نمود - و در میدان سخنوری و نکته دانی زین بیان بر مراکب مسرعه افکار نهاده گوی مسابقت از فارسان این فن میبود - و چندان ابداع معانی غریبه و مضامین مشکله که او را روی داده هیچ یک از موزونان را نداده - مقتدای شاعران سخن دان - و پیشوای عاشقان صادق بیان بود - و بکمال دانش و رفور بیفتش در میان امثال و اقران شهرت بیش از وصف پیدا کرده بود - چون علم شاعری در خراسان بر افراشت - و صیت سخنوری بگوش نکته شناسان عراق و فارس رسانید - از آنجا بکشان عراق آمد - و در آن بلده جنت نشان با شعرای آنجا شاعرپها کرد - و غزلی چند که میانه موسی الیه و مولانا حاتم و فهمی و مقصود خرده و شجاع و رضای طرح شده داد شاعری در آنها داد - و این بیت از آن غزلهاست که در کشان گفته *

ز خود هرگز نیازم (۱) دلی را که میترسم درو جائی تو باشد
و مدتی در آن شهر بسربرد - و چون قدرت خود را ظاهر ساخت و پایه
و مرتبه اش بلند گردید ممدوحی که شایسته مداحی او باشد میخواست -
براهنمونی بخت بیدار جذبۀ خدمت و بندگان این شایسته مدح و ثنا
گریبان گیر او گشته بهندستان کشانید - و بشرف خدمت سامیش مستفید
گردید - و بدستور سایر مستعدان راه مجالست و مصاحبت یافت -
و معسود همگنان گشت - و اول کسی که از مستعدان ایران بشرف

(۱) در نسخه (الف) « نیاردم » ثبت است ۱۲ *

بندگیش عز اختصاص یافت او بود - و سر افتخار و مباحثات بر آسمان سود -
 و این در سه (۱) بیت که رسمی شاعر در مدح این سپه سالار گفته بینه
 و شاهد قرب و منزلت این فصاحت شعار است * * شعر *

ز ریزه چینی خوانت نظیری شاعر رسیده است بجائی که شاعران دگر
 کفند بهر مدیحتش قصید ها انشا که خون رشک چکد از دل سخن پرور
 ز نوک خامه از مضطرب دل جیحون ز رشک نامه او تشنه لب لب کوثر
 لباس لفظ شود تنگ در بر معنی گهی که بگر معانیش بفگند چادر

و همواره مجالس و محافل این عالیشان را بغزلیات عاشقانه و قصاید
 مداحانه پر درر غرامی ساخت - و داد شاعری و فصاحت و بلاغت در آن
 منظومات میداد - و قدرت و حالت خود را بر مولانا عرفی و مولانا شکیبی
 و یوقلی بیگ انیسی و سایر مستعدان که در آن زمان در ظل مرحمت
 این والا جاه برآسوده بودند ظاهر میساخت - و بصلات و انعامات سرافراز
 میگردید - بعد از آنکه سالها در خدمت ایشان بسر برد اراده سفر مکه معظمه
 نمود - و بآن سعادت مشرف شد - و بعد از معاودت قصیده که این مطلع
 اوست انشا نمود

* شعر *
 زلفد باغ و بهارم صلامی ویرانی گلم ز شاخ فروریزد از پریشانی
 و در ذیل آن طلب رخصت دریافت صحبت عالی نمود - و این قصیده
 در هنگام توجه بجاذب مکه معظمه در سلک نظم کشید که مطلعش
 اینست * * مطلع *

ز هفر بخود نگنجم چو بنم می مغانی

بدرد لباس بر تن چو بجوشدم معانی

بعد از گذراندن قصیده بدیافت انعامهای گوناگون برسم مایحتاج سفر

(۱) در نسخه (الف) «دو بیت» ثبت است ۱۲ *

ممتاز شدند - و بتاریخ اثنی عشر و الف از بندر سورت بمکه شتافت -
 و بطوف حرمین الشریفین سرافراز گردیده بشکر گذاری احسان مُنعم خود
 پرداخت - و خانۀ دین و دنیای خود را در آن سفر آبادان و معمور گردانیده
 ترکیب بندی در ستایش کعبه مبارکه بنظم آورد که اکنون در میان فرق افام
 مشهور است - و هنگام معاودت از طوف کعبه صوری زایر قبله معنوی
 گشت - در وقتی از اوقات یوقلی بیگ انیسی مثنوی در مدح ایشان
 مزین ساخته از گجرات عرضه میدارد و مستحسن و مقبول افتاده سرافراز نامه
 مشتمل بر تحسین بدست خط خاصه ارسال میدارند - و در حاشیۀ آن این
 فصاحت شعار را نیز یادآوری مینمایند - این مقدمه بر خاطر مولانای
 مذکور گران آمده این قصیده را که این دو سه بیت از آنجا است در
 سلک نظم میکشند

• ابیات •

عشق من و حسن تو قدیمند و لیکن
 در خدمت تو نام و نشان نیست قدم را
 مدّی دو سه مخصوص دل ما نکشیدی
 مخدوم چنین یاد نکرد ست خدم را
 ما نام خود از حاشیه شستیم کزین بیش
 مهمان طفیلی نتوان بود قلم را

و در احمد آباد گجرات مقام گرفته ما بقی عمر خود را صرف مدّاحی
 ممدوح خود و صحبت یاران اهل کرد - و در ایام انزوا و گوشه گیری بساط
 عیش و عشرتش مفیسط و افکنده و اسباب فراغتش آماده بود - و در وادی
 دنیوی کارش بجائی رسیده بود که درمیانه متمولین و ارباب ثروت کوس
 یکنائی میزد - و با مستعدان هر صنف صحبت میداشت و سحاب طبعش
 حوصله طبع سخن شناسان را پر گوهر لآلی میساخت - و اهل عراق بعضی

غرلیات او را بر غزلیات عرفی شیرازی^(۱) ترجیح می دهند - و بعضی دم مساوات میزنند - الحال که سنه هزار و بیست و چهار بوده باشد دیوانش در عراق و خراسان شهرتی تمام دارد - بی تکلف فرید دهر و وحید زمان خود بوده - و امثال و اقوان او از در حساب بوده اند - بتاریخ سنه هزار و بیست و دو هجری در آگره شرف ملازمت مخدوم خود را دریافته دیوان اشعار خود را بکتابخانه عالی ایشان سپرده باز بجاذب گجرات رفت - و بتاریخ سنه هزار و بیست و سه در احمد آباد گجرات ودیعت حیات بقابض ارواح سپرد - و در مسجدی که در جنب منزل خود ساخته بود مدفون گشت - و اسم اصلی ایشان محمد حسین بوده - و در فن زرگری وقوفی تمام داشته - و اشعار آنجذاب بسیار است - این ابیات در مدح این خدیو است - این قصیده در اوایل نوکری گفته -

بعمرمزده که عیش ابد نثار آمد
شگفته روئی جاوید را مدار آمد
بتاخت در رگ جانها نشاط دیداری
که زود نشاء تراز باده^(۲) در خمار آمد
نوید قاصد از آن زودتر بوصل کشید^(۳)
که اشک شادیم از دیده در کنار آمد
خموش ای دل سرگشته^(۴) چند بخورش
نتیجه اثر فالهای زار آمد

(۱) صایب چه مجال است شوی همچو نظیری
عرفی بنظیری نرسانید سخن را ۱۲ *

(۲) در نسخه (الف) «باده خمار» مرقوم است ۱۲ *

(۳) در کلیات نظیری «بوصل رسید» مرقوم است ۱۲ *

(۴) در کلیات نظیری «دل خون گشته» مرقوم است ۱۲ *

دعا بعربده ره بر غم فراق گرفت
 وصال دست و گریبان انتظار آمد
 چو گل شکفته رخ و همچو غنچه خندان لب
 به روزگار بشارت که نوبهار آمد
 چو چاره سازی طاعت بجلوه گاه قبول
 بصد مراد بهر کار کامگار آمد
 بخوی ز (۱) چهره همی شست گرد غریب را
 چو سیل تندرو آلوده غبار آمد
 همان نشاط سفر کرده که می (۲) جستم
 به پرسش دلم از گرد رهگذار آمد
 بمانی لی دل پر درد کز تو آسودم
 کمت میان محبت که از تو کار آمد
 دمید عشق بتخم سرشکم افسونی
 که تا بخاک ره افگندمش ببار آمد
 غبار راه کسی بست سیل اشکم را
 که عیب پوش تر از عفو کردگار آمد (۳)
 کلیم مرتبه عبد الرحیم خان که کفش
 مجسم از کرم آفرید کار آمد
 زبان شکر شکن از نام خانخانان است
 که با تصور او زهر خوشگوار آمد

(۱) در هر دو نسخه متأثر رحیمی «بخوی چهره» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخه (الف) من جستم ۱۲ *

(۳) در هر دو نسخه قلمی کلیات نظیری این مصرعه باین طور بنظر رسیده «که

عیب پوش تو از قدر و اعتبار آمد» ۱۲ *

جهان بگیرد و بخشد که نازشی نکند
 ز کبریا گرمش را ز فخر عار آمد
 برنگ آینه خوبان کند عرض جمال
 بهر دیار که از موکبش غبار آمد
 ز شوق بخشش او بیدریغ لعل و گهر
 ز بصر و کان بسوزان انتظار آمد
 لباسِ عشرت نو روزی حسودش را
 ز تیرگی شب هجر (۱) بود و تار آمد
 برآمد از دهن شیر فتنه اقلیمی
 ز بس که پنبجه قهرش گلو فشار آمد
 ایا سپهر جنابی (۲) که از عزیمت تو
 زمین چو قطره سیماب بیقرار آمد
 ز چار ماه مسافت سمند سرکش تو
 عجب بدان که بده روز بر کنار آمد
 زمین ز صدمت سمش بیکدگر پیچید
 به پیش دست و عنایت بزینهار آمد
 در آن مصاف که از نخل تیغ خونخوارت
 بجای میوه سرپردلان بیار آمد

(۱) در هر دو نسخه قلمی کلیات نظیری «ز تیرگی شب غصه بود و تار آمد»

مرقوم است ۱۲ *

(۲) در هر دو نسخه قلمی کلیات نظیری «ایا سپهر کابی» مرقوم است ۱۲ *

شدند ضد^۱ هم اعضای خصم و بهر صلاح
میانه سرو تن تیغ آبدار آمد
بعملة تو ز جان باز مانده صد فرسنگ
کسی که با تو بمیدان کارزار آمد
زمین بشه پسر روح القدس پناه بود
بفرق تیغ تو هر جا چو ذوالفقار آمد
چو نقش سگه ز سیمای زر نمودار ست
که کیمیای رواج تو اش عیار آمد
تو گر خراج ستانی ز ملک باکی نیست
چراکه دست تو چون ابر مایه دار آمد
که ابر قطره اگر بر گرفت از دریا
ز جود بر سر او باز در نثار آمد
چو کف بجود بر آری کنار گیرد^(۲) مال
درم بدست تو چون موج در بحار آمد
بشاعران ز عطای تو بی وسیله شعر
هزار گونه کرامت هزار بار آمد
بمن ز نقد عطای تو آن سوال رسید
که دست رغبت من قاصر از شمار آمد
سپهر منزلت کیمیای من هفروست
متاع غیر همان جنس اشتهار آمد

(۱) در نسخه (الف) «شدند چند هم اعضای خصم» و در یک نسخه قلمی

«شدند ضم هم اعضای خصم» ثبت است ۱۲ *

(۲) در هر دو نسخه قلمی کلیات نظیری «کنار جوید مال» مرقوم است ۱۲ *

ز دهر قسمتم از کم رسد ز قدر منست
 که در شمار یکی پیش از هزار آمد
 مرا به پرور کارل بهار تربیت است
 که بوستان معانی من ببار آمد
 سخن دراز نظیری و طبع آتش خوی
 دعا بگو که دگر وقت اختصار آمد
 همیشه تا بضیاً فریبی دهد خورشید
 به پهلوی مه نو کز سفر نزار آمد
 تو ملک گیر و عدو سوز کز عزیمت تو
 جهان امن در آغوش روزگار آمد

این قصیده در تهنیت تولد میرزای برخوردار میرزا ایرج انشا نموده:—

بر زمین آورده رحمت را دعای مستجاب
 زاده مه بر دامن صبح سعادت آفتاب
 ثانی بلقیس پیمان بسته با جمشید عهد
 عیسی مریم برون آورده رخسار از حجاب
 کوکبی آورده جای گوهر از دریا صدف
 اخترنی افکنده جای قطره از گردون سحاب
 طیلسان و خرقه از شادی در اندازد فلک
 گرز خورشید جمالش دایه بر دارد نقاب
 ناف این آهوی مشکین دایه یارب کی برید
 کز صبا عالم بدامن می (۱) فشاند مشکناب

(۱) در نسخه (الف) «می ستاند مشکناب» مرقوم است ۱۲ *

آفتابِ برجِ فیروزِی که تیغِ صبح را
 چرخِ بهرِ روزِ مولودش بر آورد از قراب
 در نقابش چهره و زنگ از دلِ عالم زدود
 باش تا آید بتخت این آفتاب از مهدِ خواب
 عافیت را از کمال^(۱) بیکسی دل می طپید
 ملک و ملت این زمان آمد برون از اضطراب
 شاد باش ای چرخِ سرگردان که جستی از فتور
 خوش بمان ای دهرِ بیسامان که رستی ز انقلاب
 آفتاب از خنده شادی بشوید روی خود^(۲)
 کاسمان اختر کفد از بهر گنجش افتخاب
 گوهر گوی گریبان زلیخای زمان
 دانه یاقوت تاج دولتِ افراسیاب
 محرم آن خلد عصمت کز هراس بردگیش^(۳)
 شاهدانِ نغمه را در پرده میزاید رباب
 هر نسیمِی کز حریم از وزد بیرون برد
 مستی از چشمِ بتان و نشاء از طبعِ شراب
 پرده دارِ خادمانِ این حریمِ قدس را
 هیچکس هرگز ندید از غایتِ عصمت بخواب
 میزند فهیش بطفلی ماہ نو را بر زمین
 کز شفق بهر چه میسازد سرِ فاخن خضاب

(۱) در هر دو نسخه "کمان بیکسی" ثبت است ۱۲ *

(۲) در هر دو نسخه قلمی کلیات نظیری "روی خویش" و در نسخه (الف)

"نشوید روی" ثبت است ۱۲ *

(۳) در یک نسخه قلمی کلیات نظیری "هراس بردگیش" ثبت است ۱۲ *

شحنه او چون سیاست بهر شبنگردی کند
 پاره سازد برقع کتان بر روی ماهتاب
 زان نهد خال سیه رخسار سرخ لاله را
 کو بروی بوستان خندیده در عهد شباب
 آنکه گر نهیش کند در چار سوی داری
 منهی اعلام را تعیین ز بهر احتساب
 کی رود برنامه اعمال کس کلک خطا
 کی کشد شرم عقوبت هیچکس روز حساب
 ماه بزم آزایی تخت خسرو گیتی ستان
 شمع خلوتگاه آنس داور مالک رقاب
 خانخانان گوهر^(۱) درج شرف عبدالرحیم
 کاسمان با طالع او بسته^(۲) عقد آفتاب
 یافته چون ابر از یمن سفر در ثمین
 دیده همچون آفتاب از فیض گشتن لعل ناب
 عیسی دولت سوی معراج حضرت^(۳) میشتافت
 آفتاب آمد که اینجا پاسبک کن از رکاب
 رفت در ظلمت سکندر آب حیوان را فدید
 چون دلیل منزل خود گشت خضرش داد آب
 بر سلیمان ظفر جبریل نازل گشت و گفت
 روزگار دولتت باقیست کمتر کن شتاب

- (۱) در نسخه مطبوعه کلیات نظیری « اختر برج شرف » مرقوم است ۱۲ *
 (۲) در نسخه (الف) « گشته » بجای « بسته » مرقوم است ۱۲ *
 (۳) در یک نسخه کلیات نظیری « معراج دولت » ثبت است ۱۲ *

قصه کوتاه عزم تسخیر دکن موقوف کرد
مژده مولود ایرج بدر خورشید انسیاب
شیرزایت بر (۱) هوای بزم عشرت سر کشید
برعناهی رخس نصرت داد یاد عیش ناب
مجلسی آراسته (۲) روشن تر از صحن چمن
گشته جا مه پاره را در کنار آفتاب
دیده را از سرمه بیداری (۳) افسون کرده بخت
چهره را از گونه بیخوابی (۴) آرا کرده خواب
بر کمینگاه دماغ و دل فتاده هر طرف
در سماع بیخودی رنگ از گل و بو از گلاب
داده صبح عشرتش رخسار عنرا را صفا
کرده شام زینتش زلف زایش را خضاب
راه فکر از خرمی در عرصه او ناپدید
جای غم از خوشدلی در ساحت اوتنگ یاب
شوق را می خوردنت (۵) از خنده شیرین کرده لب
خوشدلی را مستیت (۶) آورده بیرون از حجاب

-
- (۱) در نسخه (الف) «شیرزایت از نسیم بزم غیرت سر کشید» و در یک نسخه
قلمی کلیات نظیری «شیرزایت از نسیم بزم عشرت سر کشید» ثبت است * ۱۲
- (۲) در یک نسخه قلمی کلیات نظیری:—
«مجلسی آراسته گیتی خوشتر از صحن سپهر داد جا مه پاره را بر کنار آفتاب»
ثبت است * ۱۲
- (۳) در هر دو نسخه قلمی کلیات نظیری «سرمه بیخوابی» مرقوم است * ۱۲
- (۴) در هر دو نسخه قلمی کلیات نظیری «گونه بیداری» ثبت است * ۱۲
- (۵) در یک نسخه قلمی کلیات «می خوردنش» ثبت است * ۱۲
- (۶) در یک نسخه قلمی کلیات «صنیش» ثبت است * ۱۲

در بیدگان حال این مجلس ز شعر انوری
 بهر تضمین میکنم بی‌تی مناسب افتخار
 ای (۱) منم در خدمت یارب بکف جزو مدیح
 وین تویی بر مسندت یارب بکف جام شراب
 چون تویی آنکه منم مداح شکر ای کام بخش
 چون منی آنکه تو اش ممدوح (۲) ای جم کامیاب
 هودج قدرت بدوش طبع قدسی چون نهم
 آفتاب اینجا ز حیدت چشم می مالد ز خواب
 چون رسم بر در حریم کد-ریای قدس را
 حاجب قریم اگر مانع شود سوزم حجاب
 با چنین حالت که گفتم در حریم بزم تو
 بر لب از خجلت زبان خائیده می آرم جواب
 مهر را تا هست اصلی زاده لعل قیمتی
 بحر را تا هست فرزند خلف در خوشساب
 سر بر افرازد پدر از فخر این کوکب چو مهر
 بشکفت مادر ز قدر این گهر همچون سحاب

این قصیده در حین ترک ملازمت و رشک کتابتی که این سپه سالار به
 یوقلی بیگ نوشته بود و در حاشیه ایشانرا یاد نموده گوید *

چندین بغلط بتکده کردیم حرم را

وقتست که از کعبه بر آریم صفم را

(۱) در یک نسخه قلمی کلیات این شعر باین طور ثبت است:—

ای منم در خدمت یارب و بکف جزو مدیح وین تویی بر مسند ناز و بکف جام شراب

(۲) در هر دو نسخه متأثر رحیمی «ممدوح رحم ای کامیاب» ثبت است ۱۲ *

بیخ هوس و میل بپریم که - شکست (۱)
خار و خس بیگانه گلستان ارم را
ما و در آسودگی مرگ کزین پیش
زحمت نتوان داد شفا را و الم را
عمریست که همسایه بختیم در آن کوی
یکبار ندیدیم ره خار (۲) هم را
هر دست به پیچاک (۳) سر زلف نیرزد
انگشت جم ارزنده بود خاتم جم را
بسیار دویدیم و بجائی نرسیدیم
در خانه نشاندیم دگر بخت دژم را
تفهائی این بادیه را سوز (۴) غریب‌یست
مچنون نه سیاه خانه شداسد نه (۵) چشم را
عاشق ز پریشانی خاطر چه نویسد
هر روز شماریست سر زلف بغم را
تا هست غمی شفقت ایام بمن هست
آن نیست که از کم ندهد قسمت کم را
دستی ز شکر (۶) بخششی دوران نبرم پیش
کز هر بن ناخن نکشم خار ستم را

-
- (۱) در هر دو نسخه خطی کلیات نظیری « رسته است » ثبت است ۱۲ *
- (۲) در نسخه (الف) « ره خانه هم » مرقوم است ۱۲ *
- (۳) در یک نسخه خطی کلیات نظیری « دست پی چاک سر زلف » مرقوم است ۱۲ *
- (۴) در یک نسخه کلیات نظیری « شور » مرقوم است ۱۲ *
- (۵) در یک نسخه کلیات نظیری « خیم » مذکور است ۱۲ *
- (۶) در یک نسخه خطی کلیات نظیری « دستی ز شکر خالی دوران نبرم پس »
ت است ۱۲ *

کارِ سر کلکم نکند نشتر فصّاد
 خون نابه کش زخم درون است الم را
 تا توبه ام از مذهب و از کیش ندادند
 در باز نکردند خراباتِ حرم را
 درهم زده ام معبد و مسکن بسراغت
 کافر بچه حالست که گم کرده صنم را
 غواص که دیدست به بیچارگی من
 از دست گهر داده و در باختنه دم را
 عشق من و حسن تو قدیم انس و لیکن
 در خدمت تو نام و نشان نیست قدم را
 مدّی دو سه مخصوص دل ما نکشیدی
 مخدوم چنین یاد نمود ست خدّم را
 ما نام خود از حاشیه شستیم کزین پیش
 مهمان طفیلی نتوان بود قلم را
 در مدح سپهدار گیریم که نامش
 در وزن فزاید چه سخن را چه درم را
 هر جا کفِ ران تو سرِ بدره کشاید
 بر کیسه بماند گره اربابِ همم را
 در رهگذر قافیه لا نه فتاد است
 تا (۱) بدرقه آورد سخا از تو نعم را

(۱) در یک نسخهٔ قلمی کلیات نظیری این مصرع باین طور بنظر رسیده «تا بدرقه

کرد است سخای تو نعم را» * ۱۲

جان (۱) داروی مهر تو بملکی که نباشد
صحت بدر مرگ نویسنده سقم را
گردون دم از اعجاز زند حکمتش آنست
کز سجده تو راست کند پشت بنخم را
اختر خبر از غیب دهد حالتش اینست
کز دیدن تو پیش کند دولت کم را
اسباب جهانبانی تو ساخته گردون
از نفع و ضرر داده به تیغ ترف و نم را
زنجیر غلامی تو پرداخته گیتی
از عشق و وفا برده بکار آتش و دم را
بر دهـر تو شـگر شودت گوشه ابرو
حدت بستاند (۲) ز بقم رنگ بقم را
دیدند چو حجاب قضا ملک تو گفتند
رفتیم که دروازه به بندیم عدم را
بر روی ضعیفان تهنی دست کشاده
مفتاح سم کلک تو ابواب کرم را
آن زبده عالم که ز بس طی مدارج
بر تارک افلاک نهانست قدم را
آنجا که کند کار سطرلاب ضمیرش
زنگار خورد در نمود آئینه جم را

(۱) در یک نسخه قلمی کلیات این شعر باین طور ثبت است: —
جان داروی مهرش بدیاری که نباشد صحت بدر مرگ فروشند سقم را
(۲) در نسخه (الف) «نستاند» ثبت است * ۱۲

حسنِ رَقْمَشِ نَورِ دَهْدِ دِیدَهُ اَعْمَسِ
 صَوْتِ قَلَمَشِ سَمِعِ دَهْدِ گُوشِ اِصَمِ رَا
 قَطْبِیَسْتِ پَدِیدِ اَمَدَهُ اَز دَوْلَتِ و مَلَّتِ
 تَقْدِیرِ بَه تَعْنِینِ رُویِ اَفْکَنَدَهُ حَکَمِ رَا
 گَرِ اَبِ و ضَوِ بَرِ طَرَفِ زَنگِ فِشَانَدِ
 اَز چَهرَهُ زَنگِیِ بَیَرِدِ زَنگِ ظَلَمِ رَا
 بَا سَلطَنَتِ دِیو (۱) و پَریِ صَد چو سَلِیْمَانِ
 دَر مَعْرَضِ خِیَلِشِ نَکَنَدِ عَرَضِ حَشمِ رَا
 اِی مَکْرَمِ کَامَلِ کِه پَیِ حَاجَتِ مَخْلُوقِ
 کَلکَتِ نَکَنَدِ قَیدِ بَجَزِ وَجِهِ اَتَمِ رَا
 تَخْمِیِ کِه نَکَارَنَدِ بَر اَمِیدِ تُو هِیچِ اَسْتِ
 بَی جُودِ تُو یَکِ کِشَتِ نِه بَیَنَدِ رِخِ نَمِ رَا
 پَیدَا سَتِ فَرَاوانِیِ اِکْرَامِ تُو بَر خَلْقِ
 اَز حَسَنِ عَقِیدَتِ بَتُو اَصْنَافِ اِصَمِ رَا
 سَرْمَایَهُ بَنَدَلِ کَفِ رَا دِ تُو نَسَدَارَدِ
 دِیْدِمِ صَدْفِ لَوْلِؤُ و مَاهِیِ دَرَمِ رَا
 دَریَا نَفْسِیِ لَافِ و اَز جُوشِ نَشِیْنَدِ
 دَر مَعْرَضِ جُودَتِ نَتَسْوَانِ زَدِ مِ کَسَمِ رَا
 لَافِ کَرَمِ و دَعْوِیِ مَرْدَانِگِیِ تَسْتِ
 بَعَثِیِ کِه دَر و رَا هِ نَبَاشَدِ اَنَ و لَمَ رَا

(۱) در یک نسخه قلمی کلیات نظیری مصرع اول باین طور ثبت شده:—

« با سلطنت روی زمین صد چو سلیمان »

بر خامه و شمشیر تو شد ختم و کالت
 غیر از تو به تقلید کشد تیغ و قلم را
 نقاش بگیرائی جنگال چه سازد
 گیرم که مشابه بکشد شیر لجم را
 سیمای رخ جاده عدو موج سراب است
 خاصیتِ دق لازم طبع است ورم را
 بادی که ز ملک تو سوی کعبه وزیده
 از امن و امان حامله کرد ست حرم را
 میش و برة را سبالتِ گرگست چرا که
 برکنده ز بن عدل تو دندانِ ستم را
 تفصیل توئی مجملِ علم ازلی را
 در فصلِ حدوثِ تو سبق داده قدم را
 طبّال تو از مغز سر خصم بر آورد
 آن شور که ز پرش ببرد پردهٔ بزم را
 از گرد و غا تیره شود دیده خورشید
 ناوک بسنان شانه کفد زلف دژم را
 برهم زند اطلال و جبل سیل (۱) سنانها
 طوفانِ دم تیغ بشورد (۲) دل یم را
 العفو زنان مهتر و اشراف مخالف
 آرند شفاعت به ندیم تو ندم را

(۱) در هر دو نسخهٔ مآثر رحیمی « تیغ و سنانها » ثبت است ۱۲ *

(۲) در هر دو نسخهٔ مآثر رحیمی « بسوزد دل » ثبت است ۱۴ *

جان بخشش تر از سور سرافیل بحشر است
 هر گام که رخسارت بنهد پیش قدم را
 برقدّ تو خیطا قضا ززم بریده
 کرده علم جامه فتح تو علم را
 از نسبت اصلاب بمردانگی تو
 در اصل و نسب می شمارند شکم را
 تا مهر تو و کین تو در دل نسرشتند
 جاری نمودند بلب مدحت و ذم را
 هر شعله که از خامه مداح تو زاید
 در موج گهر غوطه دهد بحر خضم را
 سازد اثر مدح تو هنگام نوشتن
 در نای قلم شوشه زر بال قلم را
 این کوز سوادان گدا پیشه بزمست
 کاموخته اند از پی جر و او قسم را
 گر لعنت شان بر خط انعام نویسی
 از شادی دینار نه بینند رقم را
 دارند تالاش زبر و زیر بمجلدس
 با آنکه ندانند زهم فتحه و ضم را
 در ردّ من از خاطر پاک تو اشدّ اند
 ز اعراب که از مکّه برآند عجم را
 با طبع جوان و خرد پیر حریفم
 تا رسم تقدّم بجوانیست هرم را

در بیع وفای تو من از بس که حویصم
 نا کشته به بیعانه دهم وجه سلم را
 انجم سپها گرز درت گوشه گرفتم
 برداشتم از سلک خدم کاراهم را
 در پاس تو یک رو چو دم تیغ بکارم
 ز آن پیش که دم شعله کشد صبح دوم را
 عریان ز هوسها شدم آنروز که دادم
 تشریف ز گرد در تو بیت حرم را
 قصدم همه این بود که در خدمت معبود
 بر گوشه نهم صحبت مخدم و خدم را
 باز از اثر لطف و عطا انس در تو
 از چشم و دلم برد برون وحشت^(۱) ورم را
 دل گفتم که ته جرعه جم آب حیانتست
 یکچند چشیدم بگمان شربت سم را
 دیدم که همان شربت آلوده بزهر است
 لاجول کفان بوسه زدم خون گرم را
 راضی شده ام بی تو باکسیر قناعت
 نشناخته ام قیمت آن خاک قدم را
 کس مملکت فقر و فنا را نگرفت است
 بر گوشه نهادست گدا طبل و علم را

(۱) در نسخه (الف) «فروست و دم را» نوشته ۱۲ *

مجنون شوم و گام (۱) خون از دهر بگیرم
گان دیو بدیوانه دهد خاتم جم را
سرمست بسونای تو برخاست نظیری
صبحتی که کشوندند خرابات حرم را
تو نقل و می و مطرب ازو باز نگیری
او باز ندارد ز زبان شکرِ نغم را
تا طبع در آمد شدن هر خوش و ناخوش
غمخوار و پناهی طلبد شادی و غم را
بادا در تو مأمین و مسکن (۲) ز حوادث
سادات عرب را و سلاطینِ اعجم را
اقطاب جهان را ز تو تحقیق ارادت
چون از جهت کعبه مقیمان حرم را
بر واقعه بابری و قصه چنگیز
فتح از تو نویسند همسایون دوم را

[وله ایضاً]

بکوه و دشت ندارم ز شوق گنجائی
چو سیل تیز روم سر بسر ز شیدائی (۳)
خبر دهید به ترکان شوخ چشم از من
که رخت صبر و سکون میدهم بیغمائی

(۱) در نسخه قلمی کلیات «مجنون شوم و کار تو از دهر بگیرم» ثبت است ۱۲*

(۲) در هر دو نسخه خطی کلیات نظیری «ملجاً ز حوادث» ثبت است ۱۲*

(۳) در نسخه قلمی کلیات نظیری «سر بسر بشیدائی» ثبت است ۱۲*

هزار طعنیه بخزیا زبم ز بی باکی
 هزار خانه بطوفان دهم ز خود رائی
 دمی ز دهشت دشمن چو گرگ خون آلود
 دلی ز وحشت یوسف چو چاه صحرائی
 دلی چنانکه رخی از غضب برافروزی
 دمی چنانکه خدنگی بخون بیلابی
 خدا کند که دو چارم شوی که میدانم
 چنان فیم که اگر بیفیم نه بخشائی
 بقوت زاری من گوش را بشارت باد
 که هر صباح پریشان ترست گویائی
 شدم خلیل وز آتش مرا گلی نشگفت
 خوشا محبت موسی و نخل پیرائی
 خزان طور نزد دم که سنگ در نگرفت
 فسون شعله ندارد ز موم گیرائی
 ز هیچکس نکشاید دلم مگر هم تو
 گره ز رشته افسون خویش بکشائی
 ز بحر تشنه لبم سر کشیده استغنا
 چو ابر سوخته ام خشک مغز سودائی
 در آفتاب جگر تشنه میرم و نسوزم
 بسوی سایه خضرازی پی تن آسائی
 ز من در دیده اهل دیار روشن باد
 که گرد بادیه آرم بچهره آرائی

بز عرض تعطفه من شهر و کوی شیرین است
 که می برم شکر از خنده تماشائی
 گوئیم و نتوانم که برده صاحب من
 بگرد نامه لطفم^(۱) ز پاتوانائی
 فروغ چهره اقبال خانخانان است
 کز دو دیده امید راست بینائی
 ز^(۲) آدم آمده تا نسل خود بزرگ منمش
 باو کریم نسب شد بزرگ والائی
 اگر ستاره خلافتی کند همی رسدش
 که گویدش تو بخدمت مرا نمیشائی
 در آفتاب بحشمت رود تواند گفت
 که شب پیاس جنابم چرا نمی آئی
 از آن نمی نهد انگشت بر خلاف^(۳) سپهر
 که آبگینه دلست این سپهر میزائی
 عجب کریم فوالی که مطبخ اوزا
 بود هزار شبستان همچو حاتم طائی
 غریب راه نمائی که وادی اوزا
 رود هزار خضر در لباس سقائی

(۱) در یک نسخه قلمی کلیات نظیری «بگرد نامه نطقم ز ناتوانائی» ثبت

است ۱۲ *

(۲) بعد بیت «فروغ چهره اقبال الخ» در هر دو نسخه کلیات نظیری این بیت

مرقوم است :-

زبان بگفتن عبد الرحیم خان نازد که همچو روح بطبعش بود پذیرائی

(۳) در یک نسخه قلمی کلیات نظیری «بر شکست سپهر» ثبت است ۱۲ *

جو با تو نیست دلش شاد آخرش (۱) سهل است
 بدانش از کلف از روی ماه بزدائی
 مگر او نظر نکند کوتاهست تاخفتت
 ز روز رفتن اگر گوی عمر بر بانی
 رضا و بخشش او برجبین و چهره خلق
 دهد بدولت و نکبت زبان گویائی
 بغیر کشتی صلحش مچو پناه که هست
 فتایم غضبش موجهای دریائی
 مکش ز طاعت او سر که سجده در او
 دهد بقامت دولت بلند بالائی
 هزار مرتبه باید نماز سه و کنی
 براهش از پی موری بسجده فرسائی
 سری که خاک درش را بصد سجود خرید
 نمی خرد ز نسیم بهار رعنائی
 نیساز گرد غریبی برخ ز فرقت اوست
 زهی ز خاک دلت دور زرد سیمائی
 خوشست صحبت دنیا از آنکه دنیا را
 ز رسمهای تو گردون کند مطرائی
 نشانه ایست خرافت ز بزم برچیدن
 نموده ایست بهارت ز مجلس آرائی

(۱) در یک نسخه قلمی کلیات نظیری «دلش راست اخترت سیه است» مرقوم

بیدلِ مالِ کشاند ترا سخاوتِ تو
 چو وامِ دارِ که دستش کشد تقاضائی
 نپوش و فوش از آن موم پرورش یابد
 که با کمند و کمانت کند پذیرائی
 سفر کنی که ضعیفی رسد باسایش
 حضر کنی که فقیری کند تن آسائی
 نه شرط تست طریقِ وفا بسر بردن
 ز پا در آمدم و برسرم نمی آئی
 کسیکه شهـره باظهارِ شفقتِ تو بود
 بصد حجـاب نگردد نهان ز پیدائی
 مرنج بیده ترسم که دشمنان شنوند
 ز نند طعنه که عهدِ وفا نمی پائی
 قسم بذات تو خوردن بدی نمی آرد
 قسم بمقصدِ امیدهای هرجائی
 بمسندی که رود تاج سربفراشی
 بدرگهی که رود آب رو بسقائی
 بآن جمال که حسرت ز دیدنش نرود
 اگر به پرده چشم ترش بیالائی
 بآن شبی که بخونِ دل و جگر خفتم
 ز قول دشمن بیهوده گوی هرجائی
 که غیر بوی حقیقت نیاید از نفسم
 اگر بخونِ خلافم دهان بیالائی

وفای دوست عزیز است ورنه در همه (۱) جا
 بقدر حسن ز یوسف خوردن زیبائی
 وظیفه می و نُقلم از آن بسا تر است
 که نیم ذره بکاهشش یا بیفزائی
 اگر بمصر شود قحط در نخواهد ماند
 نظیری از سخن و طوطی از شکر خائی
 تو نور دیده در ادراک کم نداری هیچ
 که بهره دهدت توتینای بینائی
 تغافل تو بزندان بی درم دارد
 رهی نما که بجان آمدم ز تنهائی
 بخانه گرد متساع کساد میگیرد
 نمی شود که بگل آفتاب اندائی
 بسوی دوزخ اگر رخصتم دهی برضا
 بمرگ باز نمافم ز ناشکیبائی
 همیشه تا بنگه خوش شود تماشاگر
 مدام تا ز زبان دم زند تقاضائی
 نشاط را چو نگه از نگه بر انگیزی
 حیات را چو زمان بر زمان بیفزائی
 بدت مبناد ز امروز تا بروز جزا
 که شادمانی امروز و عیش فردائی

این قصیده بعد از مراجعت مکّه معظمه بهند در نعت حضرت سید

(۱) در یک نسخه کلمات نظیری «هرجا» ثبت است ۱۲ *